

## فصل یک

# چهارشنبه‌ی غم‌انگیز

اولین چهارشنبه‌ی هر ماه واقعاً وحشتناک بود؛ روزی که همه منتظرش بودند، با شجاعت آن را پشت سر می‌گذاشتند و خیلی زود فراموشش می‌کردند. در این روز همه‌ی دیوارهای ساختمان باید بدون هیچ لکه، همه‌ی میز و صندلی‌ها بدون گرد و خاک و همه‌ی تخت‌خواب‌ها مرتب می‌بودند. نودوهفت بچه‌ی کوچولوی یتیم باید نظافت می‌شدند، موهایشان شانه می‌شد، لباس آهاردار سفید تنشان می‌کردند و هر دقیقه باید به آن‌ها هشدار داده می‌شد که اگر کسی از میهمانان از شما سؤالی پرسید فقط بگویید: «بله قربان، نه قربان!»



جروش‌آبوت<sup>۱</sup> از همه بزرگ‌تر بود، بنابراین همه‌ی این مسئولیت‌ها را او به عهده داشت. این چهارشنبه هم مثل چهارشنبه‌های ماه‌های پیش تمام شد و جروش‌آبوت که در آشپزخانه‌ی زیرزمین مقدار زیادی ساندویچ برای میهمانان درست کرده بود به طبقه‌ی بالا رفت تا به کارهای روزانه‌اش بپردازد؛ طبق معمول، یازده بچه‌ای را که در اتاق «ف» بودند، به صف کرد. بینی و صورت‌هایشان را تمیز کرد و آن‌ها را به صف به

---

1. Jerusha Abbott

اتاق غذاخوری فرستاد تا شامشان را بخورند؛ یک لیوان شیر و نان و کمی پودینگ آلو. سپس خودش روی صندلی لم داد و شقیقه‌هایش را که از شدت درد ضربان داشت، به شیشه‌ی سرد پنجره تکیه داد. جروش از ساعت پنج صبح سرپا بود و دستورات خانم لیپت، مسئول بد اخلاق پرورشگاه، را اجرا کرده بود. خانم لیپت همیشه چهره‌ی مهربانش را که در مقابل اعضای هیئت امنا و اعانه‌دهنده‌ها داشت، به بچه‌های یتیم پرورشگاه نشان نمی‌داد.

جروش با چمنزارهای یخ‌زده‌ی آن سوی نرده‌های آهنی چشم دوخت. تا چشم کار می‌کرد چمنزار بود. آن روز هم با موفقیت به پایان رسیده بود. آقایان و خانم‌های اعانه‌دهنده و اعضای هیئت امنا از پرورشگاه بازدید کردند. گزارش ماهانه را خواندند. در آخر هم چای و ساندویچ خوردند. حالا همگی با عجله از ساختمان پرورشگاه بیرون می‌رفتند تا به خانه‌ی گرم و نرمشان برسند و تا یک ماه دیگر در دسرهای کودکان یتیمی را که مسئولیتشان را به عهده داشتند، فراموش کنند.

جروش پشت پنجره ایستاده و تخیلش را به پرواز درآورده بود. او در عالم خودش ماشین‌ها و کالسکه‌ها را یکی‌یکی تا خانه‌های مجللشان همراهی می‌کرد، خودش را در پالتوی خز و کلاه زیبای مخملی می‌دید که به راننده می‌گوید: «برو به خانه». اما همین که ماشین به در خانه می‌رسید، رؤیایش محو می‌شد، چون هیچ‌وقت یک خانه‌ی واقعی ندیده بود و نمی‌دانست بیرون از پرورشگاه مردم چطور زندگی می‌کنند. او قوه‌ی تخیلی قوی داشت؛ آن قدر که خانم لیپیت بارها هشدار داده بود که این قوه‌ی تخیل قوی باعث دردسرش خواهد شد. با این حال او هرگز نمی‌توانست زندگی مردم عادی را در خانه‌هایشان تصور کند. او همه‌ی هفده سال زندگی‌اش را در پرورشگاه گذرانده بود.

«جروش!!!! آآآ بووووت

---

1. Lippett

تو فرا خوانده شدی

در دفتر تو را می‌خواهند

بهتر است عجله کنی»

این صدا صدای آواز تامی دیلن<sup>۱</sup> بود که به تازگی به گروه گُر پیوسته بود. وقتی این صدا به اتاق «ف» نزدیک شد، جروشاً از خیالاتش بیرون آمد و با نگرانی پرسید: «چه کسی با من کار دارد؟»

«خانم لیپت؛ خیلی هم عصبانی است.»

وقتی یکی از بچه‌ها به اتاق رئیس پرورشگاه فراخوانده می‌شد، حتی بی‌رحم‌ترین بچه‌ها هم دلشان به حال او می‌سوخت. تام هم نگاه نگرانی به جروشاً انداخت. گرچه جروشاً گاهی بینی تامی را محکم تمیز می‌کرد و بازویش را می‌کشید، تامی دوستش داشت.

جروشاً بی‌آن که حرفی بزند به طرف اتاق خانم رئیس راه افتاد. از نگرانی بین ابروهایش دو خط افتاده بود و با خودش گفت: «باز چه خبر شده؟ نان ساندویچ‌ها سفت بوده؟ در کیک‌ها پوست گردو پیدا شده؟ سوراخ جوراب سوزی معلوم شده؟ نکند یکی از بچه‌های اتاق «ف» به آقایان اعانه‌دهنده گستاخی کرده؟»

وقتی جروشاً به پله‌ی آخر رسید، آخرین عضو هیئت امنا از در خارج شد، پشتش به جروشاً بود و تنها چیزی که توجه او را جلب کرد، قد بلند مرد بود. مرد یک دستش را بالا برد تا راننده‌اش را صدا بزند. ماشین جلو آمد و نور چراغ‌هایش روی مرد افتاد و سایه‌ی کشیده و دراز مرد روی زمین و دیوار افتاد. سایه‌ی بلند دست و پاهایش کاملاً مثل یک بابا لنگ‌دراز<sup>۲</sup> عظیم بود. دیدن این منظره جروشاً را به خنده انداخت. بنابراین او با صورتی خندان وارد دفتر خانم لیپت شد و قسمت عجیب‌تر ماجرا این

---

1. Tommy Dillon

۲. مردم انگلیسی زبان به نوعی از عنکبوت «بابا لنگ‌دراز» می‌گویند.

بود که خانم لیپت هم چهره‌ای شاد داشت و وقتی جروش را دید با خوش‌رویی گفت:  
«بیا بنشین. می‌خواهم با تو صحبت کنم.»

جروش روی اولین صندلی‌ای که دید نشست و با اشتیاق منتظر حرف‌های خانم لیپت ماند. در همان لحظه ماشینی از کنار پنجره گذشت. خانم لیپت نگاهی به ماشین کرد و گفت: «آن مرد را دیدی که همین الان از این جا رد شد؟»  
«از پشت سر دیدمش.»

«او یکی از ثروتمندترین اعضای هیئت امناست و کمک مالی بزرگی به ما کرده.  
نمی‌توانم نامش را بگویم چون خواسته ناشناس بماند.»

جروش تعجب کرد. سابقه نداشت که خانم لیپت او را صدا بزند و درباره‌ی اعضای هیئت امنای او صحبت کند. خانم لیپت ادامه داد: «این آقای محترم از چند نفر از بچه‌های پرورشگاه ما خوشش آمده بود. چارلز بنتون<sup>۱</sup> و هنری فریز<sup>۲</sup> را که می‌شناسی؟ هر دویشان را همین آقای محترم به دانشکده فرستاد و آن‌ها هم با تلاش و پشتکار زیاد و موفقیت‌های تحصیلی‌شان هزینه‌ای را که خرجشان شده بود، جبران کردند و البته این آقای محترم هم جز این توقعی ندارد. ایشان تا به حال فقط محبتشان را نثار پسرها کرده‌اند و من نتوانسته‌ام نظرشان را نسبت به دخترها جلب کنم. فکر می‌کنم از دخترها خوششان نمی‌آید. اما امروز در جلسه، موضوع آینده‌ی تو مطرح شد.»

خانم لیپت چند لحظه سکوت کرد و جروش با این سکوت احساس کرد خانم لیپت تحت فشار عصبی قرار گرفته است. خانم لیپت ادامه داد: «می‌دانی که ما این‌جا بچه‌ها را فقط تا شانزده سالگی نگه می‌داریم. اما تو فرق داشتی؛ مدرسه‌ات را در چهارده سالگی با نمره‌های عالی تمام کردی، گرچه اخلاقت خیلی خوب نبود ولی خوب بگذریم به هر حال تصمیم بر این شد که تو را به دبیرستان دهکده بفرستیم.

---

1. Charles Benton | 2. Henry Freize

حالا دوره‌ی دبیرستان هم دارد تمام می‌شود و پرورشگاه نمی‌تواند بیشتر از این مخارج تو را بر عهده بگیرد. تا همین حالا هم دو سال بیشتر از دیگران این‌جا بوده‌ای. خانم لیپت فراموش کرد یا واقعاً نخواست به روی خودش بیاورد که جروشاً در این مدت مثل یک کارگر و خدمتکار کار کرده است؟! او مجبور بود مدام از صبح تا شب کار کند و همیشه کار پرورشگاه بر تحصیل او مقدم بود.

«بله جروشاً! همان‌طور که گفتم درباره‌ی آینده‌ی تو حرف زدند.»

خانم لیپت نگاهی به جروشاً انداخت. جروشاً به خود لرزید.

«هر دختر دیگری بود کاری برایش پیدا می‌کردند. اما نمره‌های تو آن‌قدر خوب بود که همه را تحت‌تأثیر قرار داد. مخصوصاً نمره‌های درس انگلیسی‌ات. خانم پریچارد از اعضای هیئت امناء، خیلی از تو دفاع کرد و انشایی را که درباره‌ی چهارشنبه‌های غم‌انگیز نوشته بودی با صدای بلند در جلسه خواند. اگر چه من با توصیف‌های مضحک تو از چهارشنبه‌های اول هر ماه بسیار مخالفم و اگر جنبه‌ی لطیفه‌گویی و طنزپردازی‌ات مطرح نبود، هرگز به خاطر آن مزخرفات تو را نمی‌بخشیدم، باید بدانی که آقای ... منظورم همان آقای محترمی است که همین الان از این‌جا رفت، از آن انشای خوشش آمده، ظاهراً او آدم شوخ‌طبعی است و به خاطر آن انشای مسخره می‌خواهد تو را به دانشکده بفرستد.»

جروشاً با تعجب نگاهی به خانم لیپت انداخت و گفت: «دانشکده؟»

خانم لیپت سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و گفت: «به همین دلیل بعد از رفتن همه، دوباره به دفتر من آمد تا درباره‌ی وضعیت تو بیشتر بداند. او مرد عجیبی است. معتقد است که تو ذهن خلاق داری. به همین دلیل می‌خواهد شرایط تحصیلت را در دانشکده فراهم کند تا نویسنده شوی.»

«نویسنده؟»

---

1. Pritchard